

تلنگر

من سعی کردم خودمو تغییر بدم. بین موهامو مدل جدید زد.

خب که چی بشه؟

معلومه که چی میشه من به ظاهر م خیلی اهمیت میدهم آدم باید اهل مد باشه.

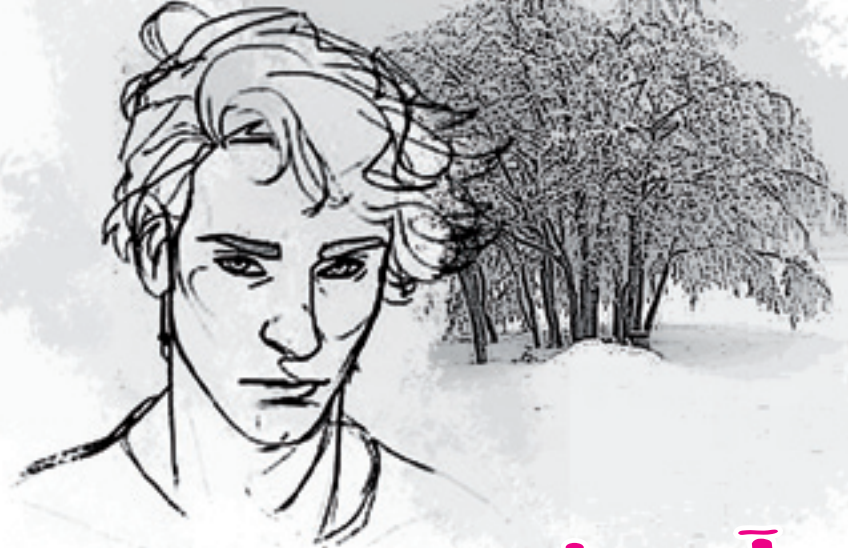
بین حتی روی تمام بدنم هم خالکوبی کردم تا نشون بدم به خودم میرسم.

کاش اینقدر که به ظاهر خودت اهمیت میدی به کم هم به درونت می پرداختی. به جای این کارها برو درونت رو اصلاح کن.

یعنی چی؟

غصه اش گرفت خدا یا چه اتفاقی برای پسر افتاده؟ او جایی نداشته که برود. نکند سرمای سوزان دیشب کار پسرک کارتن خواب را ساخته است. بی اختیار قلبش پر از غصه شد. اشک در چشمانش حلقه زد. دلش سوخت. دستانش دیگر توانایی نگه داشتن آن کیسه لباس‌هایی که برای پسرک هدیه آورده بود را نداشت. همانجا کیسه را رها کرد و خودش به دیوار خیس تکیه زد. بی اختیار اشک گرمش بر گونه سردش سرازیر شد. آرزو داشت کاش سرپناهی بود تا پسر تمام زمستان را در آنجا بگذراند.

وقتی خواست به خانه برگردد چشمان اشک آلودش به ویرترین مغازه روبه‌رو افتاد و از شوق آنچه می‌دید می‌خواست فریاد بزند. خود را به نزدیک و ویرترین مغازه رساند. بله خودش بود همان پسر کارتن خواب. از اینکه پسر را زنده و سر حال می‌دید خیلی خوشحال بود. پسرک مشغول تمیز کرد و ویرترین مغازه بود و صاحب مغازه در حالی که کنارش ایستاده بود او را راهنمایی می‌کرد تا کارش را بهتر انجام دهد. صاحب مغازه که متوجه حضور کودک شد. پرسید: «چی پسر، چیزی می‌خواستی؟» بعد وقتی سکوت کودک را دید مثل اینکه چیزی به یادش آمده بود، در حالی که سعی می‌کرد کاغذی که روی دیوار کنار در مغازه چسبانده شده بود را پایین بیاورد، گفت: «دیگه تمام شد من یه شاگرد می‌خواستم او نم پیدا کردم.» کودک نگاهی به متن روی کاغذ کرد دید نوشته شده: «توجه توجه به یک نوجوان فعال برای کار نیازمندیم با حقوق مناسب و جای خواب.» کودک با خوشحالی در حالی که کیسه لباس‌ها را به صاحب مغازه می‌داد گفت: «من برای کار نیامده‌ام، آمده‌ام اینها را به دوستم بدهم.» آن شب سرد همه در خواب ناز بودند، اما کودک در حالی که خواب می‌رفت که دیگر غمگین نبود.



آن شب سرد

برداشت و به سراغ کمد لباس‌هایش رفت. از درون کمد یک پالتوی تقریباً نو، یک شال گردن قهوه‌ای رنگ، یک جفت دستکش چرمی که سال گذشته به عنوان کادوی تولدش دریافت کرده بود، یک جفت جوراب ضخیم زمستانی و یک کلاه پشمی برداشت.

وقتی از خانه خارج شد بچه‌هایی که برای برف بازی آمده بودند را دید که با گلوله‌های برف به جان آدم برفی افتاده بودند. شور و هیجان بچه‌ها حتی لحظه‌ای او را وسوسه نکرد تا در شادی آنها سهیم می‌گردد. او باید به سراغش می‌رفت. با خودش فکر می‌کرد شب گذشته، آن سرمای سوزان و کشنده چه می‌توانست بر سرش آورده باشد. شاید هم... در همین فکرها بود که به محل سکونت پسرک کارتن خواب رسید. نزدیک شد. پسرک را ندید. تنها چیزی که دید یک تکه کارتن خیس و پتوی کهنه‌ای بود که آخرین بار با پسرک دیده بود. ناگهان

خوابید یا آسمان، سقف خانه‌اش و زمین، فرش زیر پایش خواهد بود. آن هم چه زمین و آسمانی! کودک اما در این هیاهو فقط در فکر او بود و بس! می‌اندیشید که ای کاش یک نفر پیدا می‌شد و او را با خود به یک جای گرم می‌برد. در همین فکرها بود که خوابی عمیق چشمانش را پوشاند و او آرام به خواب رفت.

صبح روز بعد با دلهره از خواب بیدار شد. زمین پر از برف بود. تعطیلی مدارس از رادیو و تلویزیون اعلام شده بود. کودک می‌توانست تا هر وقت که دلش می‌خواست در رختخواب بماند و از روز برفی‌اش لذت ببرد، اما نگرانی کودک که به او اجازه نمی‌داد که راحت و آسوده در خانه بماند.

او با عجله سراغ لباس‌هایش رفت تا هرچه سریع‌تر از خانه بیرون برود و او را در کوچه مقابل پیدا کند. شاید دیدن او در این لحظه کمی کودک را آرام کند. وقتی لباس‌هایش را پوشید اول یک نایلون بزرگ



نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

آن شب سرد همه در خواب ناز بودند، اما کودک غمگین بود. کودک که صبح موقع رفتن به مدرسه او را دیده بود که از شدت سرما به خود می‌لرزید، نمی‌توانست از زیبایی برف لذت ببرد. هوا سردتر و سردتر می‌شد و غم کودک هر لحظه بیشتر! که نکند آن بیچاره از سرما یخ کند. اما کاری از دست کودک بر نمی‌آمد و ناچار بود او را با تمام تنهایی‌هایش به خدا بسپارد. دانه‌های برف یکی یکی روی زمین می‌باریدند اما دل کودک مانند قلب گنجشک در سینه می‌تپید و آرزو می‌کرد که آن شب برف و باران نیارد، اما آسمان، پرشورتر از همیشه می‌بارید و می‌بارید.

خوردن یک سوپ گرم در این هوا می‌چسبید اما کودک حسرت می‌خورد که ای کاش آن بیچاره هم می‌توانست در لذت خوردن یک بشقاب سوپ داغ، در گرمای دلچسب خانه یا با وسهیم شود. افسوس که آرزوهای او اگرچه خیلی کوچک بودند اما قادر به عملی کردن آنها نبود. کم‌کم وقت خواب رسید و کودک باید به رختخواب می‌رفت. وقتی وارد رختخواب گرم و نرمش شد دائم در این فکر بود که آیا او هم امشب در یک رختخواب گرم خواهد

جوینده

رضا: مامان این درسته که می‌گویند: جوینده یابنده است؟ مادر: بله پسر. رضا: پس چرا دیروز من و خواهرم هر چه گشتیم شیرینی‌هایی که شما کنار گذاشته بودید را پیدا نکردیم؟

دعوا

مدیر: علی! چرا دیروز به مدرسه آمدی؟ علی: دو نفر سر پولی که گم شده بود دعوا می‌کردند و ایستادم به تماشای آنها. مدیر: دعواهای آنها به تو چه ربطی داشت؟ علی: آقا اجازه، آخه پول زیر پای من بود!!!

کار

سعید: محسن برادرت که به خارج رفته، از چه راهی امراز معاش می‌کند؟ محسن: از راه تلفن. سعید: چطوری؟ محسن: هر ماه به پدرم تلفن می‌کند تا برایش پول بفرستد.

جواب مسئله

معلم: خیلی مانده تا جواب مسئله را پیدا کنی؟ دانش آموز: بله آقا. معلم: چقدر؟ دانش آموز: آن قدر که بتوانم ورقه تقلبم را ببینم.

ویژه کودکان

کدام یک از این ۳ پروانه به گل راه پیدا می‌کنند؟ یک مداد بردارید و مسیر صحیح رسیدن به گل را پیدا کنید.

ابتدا شکل‌های پنهان شده را پیدا و به دلخواه خود رنگ آمیزی کنید.

چند اختلاف در این دو تصویر به ظاهر مشابه می‌بینید؟